خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۱۶۳



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب مجموعه: جام جلال ناو...

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۸۱۶۳

شماره ثبت کتاب ۲۰۹۴۲۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۶۳

۱۸۱۶۳
۲۰۹۴۲۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد با حد و شکر بی عد سزای ذاتی را که وحدتش منشاء احدیت
و واحدیت شد و مرآت ازلیت و ابدیت گشت و رابطه
باطنیت و ظاهریت و واسطه اولیت و آخریت آمد که حد
فصل اشارت بدوست و برزخ جامع عبارت از وست
و حقیقت محمدی مجلای اوست و شاهد نهایت قرین حضرت را
که تعین اول و تجلی او که متضمن شعور بود بکمال ذاتی و بکمال اسمائی
اجمالا و شامل اعتبار وجود و علم و نور و شهود بود باعث تعین دوم
شد و تجلی او که متضمن شعور است بکمال ذاتی و کمال اسمائی تفصیلا
و تجلی دوم که من حیث واحدیت بود تعین تعین مرتبه الوهیت
کرد که شامل کل موجودات که وجوب وصف خاص اوست
و شامل ظاهر علمیت که امکان از لوازم اوست و شامل حقیقت
انسانیت که برزخ است بین الوجوب والامکان و صلوات

نامتناهیات بر بهتر عالم که حقایق ارواح و اجسام تفصیل حقیقت
روح و جسم اوست و او حقیقت روح و جسم اجمال جمیع انبیاست
و بر اولاد و اصحاب او باد که حاملان عرش او بودند و ناقلان
نقل او رضوان الله علیهم اجمعین اما بعد طایفه دوستان
که طالب علم توحید بودند و محب فهم تحقیق و تجرید و از الفاظ
ایما این طایفه ایشان را بر دل الحق حاصل نمی شد و از کتب آن
و فهم عبارت آن قاصر بودند ازین فقیر التماس کردند
که رساله جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی باشد بسازد
و از برای هر مرتبه دایره بر دارد و صورت هر مرتبه به دایره بنماید
و بمفاتیح صور و محسوسات در منظور معقولات بگشاید التماس
ایشان را اجابت کردم و بعد استخاره با نشاء آن دایره مشغول
شدم و رساله را نام جام جهان نما کردم امید بحضرت بیچون جل شانه
که این مختصر را از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ذلک قادر
و بالاجابة جدیر و این رساله مشتمل است بر دو دایره و هر دایره
مشتمل است بر دو قوس و خطی که برزخ است بین القوسین دایره
اول در احدیت و وحدت و واحدیت و اعتبار وجود و علم و نور

وشهود و تعین و تجلی اول دایره دوم در ظاهر وجود که وجوب
وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست
تا بران ایدک الله بروح منه اول که هنوز حکم ظهور و بطون
در احدیت مندرج بود و هردو در سطوت وحدت مندمج
عینیت و غیریت و اسم و رسم و نعت و وصف و ظهور و بطون
و کثرت و وحدت و وجوب و امکان منتفی بود و نشان ظاهریت
و باطنیت و اولیت و آخریت مختفی شاهد خلوتخانه غیب هویت
خواست که خود را بخود جلوه کند اول جلوه که کرد صفت وحدت
بود پس اول تعین که از غیب هویت ظاهر گشت وحدت بود
قابل جمیع قابلیات هست و او را ظهور و بطون مساوی بود با
آنکه قابل ظهور و بطون نیز بود احدیت و واحدیت را مظهر
احدیت و واحدیت که نسبتین اند ظاهر نمیشوند الا به نسبت که رابطه
میباشند میانهما و آن نسبت وحدت است پس احدیت و واحدیت از وحدت
منتشی شد چنانچه محبیت و محبوبیت از محبت و معشوقیت و عاشقیت
از عشق و باعتبار وسطیت او مر هر دو طرف را اسم برزخیت بر او
اطلاق کرده میشود و آن برزخ عین احدیت و واحدیت است

چنانچه عالم و علم و معلوم در مرتبه ذات زیراکه در آن مرتبه عالم
خود ذات و معلوم خود ذات و علم خود چون نظر بر عالمیت و معلومیت
و علم میکنیم معلوم که علم نسبت است بین العالم والمعلوم احدیت
و واحدیت و وحدت را نیز بر ان قیاس میکنی زیراکه وحدت ذات را
نیز دو اعتبار داده است یکی من حیث انتفاء التعدد والنسب
که ذات را باین اعتبار احد میگویند و یکی من حیث اثبات التعدد
والنسب که ذات را باین اعتبار واحد میگویند پس وحدت حکم
وسطیت جامع جمیع صفات دارد بین الاعتبارین با وجود
آنکه عین طرفین خود است و از برای تحقیق و تفهیم این مرتبه
و استوار آن در دو این دایره انشا کرده میشود چنانکه می بینی
صورت دایره اینست



الحقیقة المحمدیة فکان قاب قوسین او ادنی عند اتحاد
و این دایره بواسطه خطی که مارست که در وسط او معکوس کرده میشود

بدو قوس قوسی از آن مسمی است باحدیت و قوسی دیگر بواحدیت
و آن خط وسط که برزخیت بینهما مسمی است بوحدت و بقاب
قوسین و باعتبار آنکه حاصل تجلی اولست مسمی است بحقیقت محمدی
صلی الله علیه و قوس واحدیت منقسم شد بچهار قسم و اعتبارات
اربعه که وجود و علم و نور و شهود است در اقسام اربعه که در قوس
واحدیت ثبت کرده شد زیرا که حق تعالی بالتعین اول که وحدت است
بر خود تجلی کرد از غیب هویت و خود را یافت از خود بخود
حضوری بود بی توهم تقدم جهل و استتار و فقدان و غیبت و این
یافتن مبدای وجود و پیدا کننده شهود که کثرت اعتبارات اند
در قوس واحدیت ثبت کردن انسب است از قوس احدیت
از بهر آنکه این اعتبارات در احدیت از یکدیگر ممتاز نیستند بلکه
عین یکدیگرند بدانکه این تجلی اول متضمن که متضمن بکمال ذاتی و کمال
اسمائیست چه بر طریق کلی و اجمال و چه بر طریق جزوی و تفصیل
موقوفست بر تمیز حقایق بعضها عن بعض چنانکه بیان کرده
شد بعد ازین و بحکم غلبه وحدت تمیز حقایق را در آن حضرت
گنجایش نیست و غنای مطلق که لازم بکمال ذاتیست و معنی غنای

چنانکه در مرتبه وحدت آنچه ... که مجملا مفصلا نیز جلوه کند و این جلوه کمال ...

آنست که هر چه در صدد تفصیل است من الازل الی الابد او را
مشاهده باشد شهود اکلیا و او بدان شهود کلی مستغنی است از تفصیل
پس آنچه مطلوب کمال اسمائی باشد و این کمال مشروطست بعالم
تفصیل و مربوطست بر آدم اجمالا لا بعد تفصیلی و نیز ذات من حیث
الاسماء و الصفات مفتقر آن بوده که چنانکه خود را بر خود مجملا بوجوه
کند بنحوی که کمال دیگر است چنانکه وجدان و علم و حضور و شهود که بوات را
فی انفسها مجملا حاصلست مفصلا نیز حاصل شود و مفصلا حاصل نشود
الا بتمیز حقایق بعضها عن بعض و ثبوت حکم غیریت بر و لو
در آن حضرت تمیز و غیریت اصلا راه نیست پس کمال مذکور
که مطلوب بود موقوف شد بر تعین و تجلی دیگر پس تعین و تجلی
دیگر کرد و این تجلی دیگر از تجلی بر طریق نفس ... ظاهر گشت
و با آن انبعاث جمیع حقایق الهیه و کیانیه از یکدیگر متمیز شدند
و جمع آنچه در صدد تفصیل بود شد در تجلی ثانی پدید آمدند بر ترتیب و این
نفس بر طریق ابری رقیق آنکه وصف اعیات بپوشانند آفتاب
احدیت را بظهور چون آنکه بپوشانید و این حضرت
نبی صلی الله علیه سوال کرده شد که این کان ربنا قبل ان خلق الخلق

قال کان نبی الله فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء اشارت باین مرتبه است
و قاعده چنانست که هر ظاهر ابر را فوق و تحت هوا باشد فلهذا هوا را
نفی وجود نمود قوله صلی الله علیه ما فوقه هواء و ما تحته هواء ما سابل از عماء
این ابر ظاهر را فهم نکنند زیرا که این مرتبه را عماء از جهت آن خوانند
که آفتاب وجود حقیقی را بظهور خود ابر سان مخفی میدارد چنانچه ظاهر
این ابر است که قرص آفتاب را مخفی میدارد و این مرتبه را معنی و تجلی
ثانی و مرتبه الوهیت و اسم الله و علم الجامع الحیات و عماء میگویند
و در شب که از من این سطور صادر شد خواب دیده شد که
از کاشف روایت کرد که اگر نه حرف با بودی خلق حق را عیان دیدی
و معنی حرف با پیش اهل اسرار سببیت و سبب حجابیت مسبب را
چنانچه دلیل حجابست مدلول خویش را و صنع حجابست مر صانع را
اگر چه از وجهی دیگر متوقف اوست و بعضی گفته اند که بالباء ظهر
الوجود و بالنقطة تمیز العابد من المعبود می شاید که مراد باین وجود
وجود حقیقی باشد باین معنی که تا مرتبه وجود است پس معبود که
مظهر وجود ذات نیست وجود حقیقی بدو ظاهر شده باشد و می شاید که
مراد باین وجود در قوله بالباء ظهر الوجود وجود موجودات

باشد باین معنی که موجودات بتمامه بحرف با ظاهر موجود گشته و چون
این تعین و تجلی ثانی نقش ضمنی از تعین اول بود لاجرم بصورت او
ظاهر گشت چنانچه او مشتمل بود بر احدیت و واحدیت و برزخیت
این مرتبه نیز مشتمل است بر وحدت و کثرت و برزخی که فاصل
و جامع است میانهما که وحدتش را ظاهر وجود میگویند که وجود
وصف خاص اوست و کثرتش را ظاهر علم میگویند من حیث تعلقه
بحقایق الکونیه که امکان از لوازم اوست و این ظاهر وجود را
که درین مرتبه ظهور است احدیت است و حضرت جمع حقیقی از
سریان احدیت در وی که آن ظاهر وجود است که شامل شئون
کلی و اعتبارات اصلی است و آن کثرت نسبی اشکلش اسما و
صفات است و این ظاهر علم را که درین مرتبه دوم صورت واحدیت
است کثرت حقیقی از سریان واحدیت در وی و وحدت نسبی
مجموعی از سریان احدیت در وی که آن کثرت حقیقی را اعیان
ممکنات و حقایق کونی خوانند و آن وحدت نسبی مجموعی را
حضرت ارتسام و عالم معانی میگویند و بحر امکان که در قرآن نون
عبارت و کنایت از وست و اشارت بوست و اما این برزخ

و کثرت نسبی از سریان واحدیت در وی

یا وجود ثانی در مرتبه وجود را حرف ب نیز میگویند

که در میان ظاهر وجود و ظاهر علمست حقیقت انسانست و از برای
تحقیق این دایره دایره دیگر انشا کرده میشود چنانچه می‌بینی
دایره دوم اینست

در میان ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر
علم که امکان از لوازم اوست برزخیت انسانیت و این دایره
هم معکوس کرده شد هر دو قوس بسبب خطی که مارست بینهما قوسی
را بظاهر وجود مخصوص کرده شد و قوس بظاهر علم و خط وسط
را که درین مرتبه صورت برزخ اوست بحقیقت انسان چنانچه پیش
ازین گفته شد چون قوس ظاهر وجود باعتبار کثرت نسبی منشأ
اسماء الهی بود ۲۸ اسم الهی که بیشتر گفتیم کلا دروی ثبت کرده شد و چون ۷
حقیقت انسان هر دو قوس را شامل بود جامع لاجرم مظهر اسم

جامع شد آنها ۲۸ اسم کونی بر عدد حروف و این ۲۸ اسم کونی
و کونیه که از نفس رحمانی عبارتست ازین تعینات و عبارات آن از
عالم موجودات اند و کاینات و موجودات ظهور این حروف کونیه
از نفس رحمانی و ظاهریت حق عبارت ازین نفس است با این
حروف و این نفس رحمانی با حروف که ازین ظاهر شده است از باطن
متنفس که حقیقت ظاهر گشت و باطن متنفس عین اوست پس
این حروف با این نفس که اکنون ظاهریت حقیقت در باطن
بوده است بلکه عین باطن بوده است و او ازان روی که باطن است
اولست چنانچه ازان رو که ظاهر است آخر است و گرنه که بحسب
ظاهر است قادح وحدت نیست چنانچه گویی زید راست دست و پا
و چشم و گوش و جوارح و بینی و روح و قلب و نفس و عقل و حواس
و اعضا و قوی ظاهری و باطنی که در حد عد و حصر نمی‌آیند و مجموع
زید است و کثرت این مجموع موجب کثرت زید نمیشود پس این
تجلی نامها و حروف نفس رحمانی نیز که ظاهریت حقیقت موجب تکثر
حق نمی‌گردد اگرچه ظاهر کثرت مشاهد است مثلا عقل کل و جوهر
هبا که هیولا است و عرش و کرسی و افلاک و املاک و ارکان و جمادات

و انواع هر جنسی و افراد هر نوعی در حد و حصر نمی آید چنانچه در زبر
گفته شد که روح و قلب و عقل و نفس و قوای ظاهری و باطنی بلکه
زید مجموع این همه است اگر شخصی مثلا دست زید ببرد و گوید
که این زید است یا هر عضوی از اعضای او و هر قوتی از قوای او ظاهر
و باطن فرا گیرد و یا فرض کند و گوید که این زید است البته خطا
باشد و خلاف واقع چرا که اعضا و قوای زید هر یکی جز او اند از جنس
هر از زید دیده باشد و این خلاف واقع است چه اگر زید مجموع این همه است
نه آنکه هر یکی اجزا او … زید است علی حضرة غایت ما فی الباب … او …
دو دیده است مثلا پس همچنین … که عقل کل و نفس کل را گویند صراحت
و طبیعت کل و عرش و کرسی و ملائک و فلک را و نجوم و کواکب و شمس و قمر
را خدا بخود در ابتدای حال حضرت ابراهیم علیه السلام فرموده و له تعالی
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا … جماد و نبات بلکه هر چیز را
که بینند گویند آن … است … در نسبت کل این مجموع
شی واحد است نه هر یک ازین مجموع … باشد … فرمایند
که هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و عالم … اسم … و غیرت
بروی اطلاق … دو قسم است عالم لطیف آن عالم ارواح است

و عقول و نفوس و کثیف آن عالم اجسام و جمادات است که ایشان محیط اند از عرش
تا مرکز خاک و این هر دو عالم تمامها درین … ظاهر میشود چه این
دایره اشارت است بتعین ثانی که آن نفس رحمانی است و تفصیل مفردات
عالم ارواح و اجسام تا انسان که جامع کل اوست و برزخیت
کبرای اوست و این بیست و هشت حروف نفس رحمانی که درین دایره
دویم ثابت است پس این دایره محیط است بر جمیع عوالم که درین
ثابت اند و بوجهی … ظاهر و رق منشور در قران کنایت از انبساط این
نفس است و کتاب مسطور اشارت بثبوت عوالم است و روح
و صراط و میزان و جنت و نیران همه در حیط این دایره است
چو که در حدیث آمده است که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن
و منها تنفجر الانهار و عرش و کرسی و سبع سموات که مراتب
و درکات هفتگانه دوزخ خواهد بود که چه آن از مقعر فلک منازل است
تا اسفل السافلین و هر یکی حرفی است از حروف ۲۸ که نفس رحمانی که در
قوس دایره ثابت است چنانچه گفته شد بمراتب و این ۲۸ …
که درین قوس ظاهر علمیت کلیات عالم ارواح و اجسام است …
بر جزوی وجود … که دون اوست و اگرچه محاط ما فوق خود است
هر یکی نیز محیط است بما دون خود

چنانچه احاطهٔ عقل کل بر جمیع عقول و احاطهٔ نفس کل بر جمیع نفوس با وجود
آنکه نفس کل محاط عقل کل است و طبیعت کلیه محاط نفس کلیه و محیط
جوهر هبا و عرش محاط این جمیع و محیط کرسی و این ۲۸ اسم الهی که در قوس
ظاهر وجود ثابت اند همچنان اسمای کلیات الهیه اند و هر یک بر دایره محیط بر اجزا
خود و بر اجزای ما دون اوست چنانچه گفته شد در قوس ظاهر علم و جزو اسما
در حیطهٔ کل خود متعین است از کلیات اسمای الهیه و کونیه و کلیات اسمای الهیه در قوس
ظاهر وجود و کلیات اسمای کونیه در قوس ظاهر علم متعین شد پس هر دو
جانب که قوس ظاهر وجود و قوس ظاهر علمست اسمای تعینات الهیه و کونیه
کلا و جزوا بجهت وحدت ظاهر گردد و هر اسم کلی الهیه مظهر اسم کلی کونیه
باشد و رب او و هر اسم کلی کونیه مظهر اسم کلی الهیه باشد و مربوب او
و همچنان هر اسم جزوی الهیه مظهر و رب اسم جزوی کونیه باشد و اسم
جزوی کونیه مظهر و مربوب او و ظاهر وجود مظهر ظاهر علم باشد و ظاهر علم
مظهر ظاهر وجود و حقایق الهیه مربوط در ظهور بحقایق کونیه است و ظاهر در
وجود بحقایق الهیه و تمیز هر دو جانب منوط بحقیقت برزخ انسانیه و اما
حقیقت انسانیه عبارت از برزخی که متاقوسین است و فاصل و جامع
و احاطت بر جمیع حقایق الهیه و کونیه دارد بر خلاف جمیع دیگر حقایق

ایشانرا این احاطه که او راست نیست بلکه بغیر آن اسمی که رب انسانیت
نمیباشد و جزوی تسبیح نمیکنند و انسان بحسب جمعیت الهیه و کونیه جمیع
اسما را کلها و دلالت بر جمعیت مذکوره میکند و چون یک نقطه بین قوس
ظاهر وجود و قوس ظاهر علم را باطن و ظاهر این حقیقت انسانیت
کرمتیکه جمیع حقایق الهیه و کونیه را محیط است و جمیع اجزا و قوای جامع
اوست و او بحسب جمعیت کل مجموعست پس سجود ملایک او را مخصوص
جزو باشد مر کل خود را اما اجناس عالیه که امهات صفات
حقیقیه مثل حیوة و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام و حقایق
ایشان هم درین برزخ تا شایسته است و هر یک از یکدیگر مشتمل باشند
تمیز را اما آن برزخ که بین الاحدیت و الواحدیت است باعتبار
جامعیت او مرتجلی اول را که حقیقت محمدیست صلی الله علیه و سلم
و این برزخ ثانی چنانچه گفته شد صورت اوست و حقایق دیگر
کاملان از انبیا و اولیا علیهم السلام درین برزخ ثانی ثابت بلکه حقایق
انبیا علیهم السلام عین اوست چنانچه حقیقت محمدی علیه السلام عین برزخ
کبریست و برزخیت کبری که اول تعین ذات احدیت و واحدیت
است غایهٔ معراج محمدیه است علیه السلام و او ادنی اشارت باکجا

قوسین احدیت و واحدیت بواسطهٔ التیام خط برزخی که سبب انفصام
دایره بود بقوسین در سطوت غلبهٔ نور تجلی ذات و آن برزخیت ثانیه
صفتیست که قاب قوسین ظاهر وجود و ظاهر علمست غایت معراج انبیا
علیهم السلام و نسبت با ایشان نیز قوسین ظاهر وجود و ظاهر علم
متحد میگردد و تجلی ذاتی که با ایشان مخصوص است عبارت
ازان اتحادست بواسطهٔ ارتقاء برزخیت در سطوت ظهور نور
تجلی ذات لیکن بحکم غلبهٔ ظلمات امهات صفات که حقایق ایشان را بآن بستگی
درین برزخ تا ظهور ثابت است و آثار آن در کتب احکام و اذواق
و مشارب ایشان ظاهر است سخن درین دایره و اسرار او ان
غایت و نهایت ندارد برهمین اختصار کنیم که وقت عزیز است
و کار اهم تر ازین و ربش الله یقول الحق و هو یهدی السبیل والحمد لله
اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا
تمت تمام شد
تم
م

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم

چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز

جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آید آن نباشد / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا به آخر / برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / همو اول همو آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور اول آمد عین آخر

بدو ختم آمده پایان این راه / بدو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پی وی / نشان میدهند از منزل پی

بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت اناالحق / یکی از قرب و بعد و سیر مطلق

یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشان دادا از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از هستی خود گشته بیزار / یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی کو اندرین معنیست حیران / ضرورت میشود دانستن آن
گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از جانب اهل خراسان
که اهل دانش و ارباب معنی / سوالی دارم اندر باب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند / بگویم در حضور هر خردمند
کسی کو حل کند این مشکلم را / فدای او کنم جان و دلم را
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / بانواع هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه / درین عصر از همه گفتند او به
نوشته نامه در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
درین مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک
محقق را مجازی کی بود کار / همان گفتارشان جز سر اسرار
سخنهای چنین که حسب حالست / نه بهر امتحانست این سوالست

فکره

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیزست آنکه گویندش تفکر
چه بود آنی ز فکرت را نشانها / سرانجام تفکر را ز ما نشا
اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست
مسافر چه بود ره رو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / کی خود گرد امکان بر فشان گشت
که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن
که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر
چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل
صدف چون دارد این گوهر یا سخن / کی از موج این دریا فشان کن
که این نقطه را نطق انا الحق / چه گویی هرزه بود آن یا محقق
قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد
چو عالم ما سوی الله بود بیشک / معین شد حقیقت بود هر یک
دوئی ثابت شد از وی این محالست / چه جای اتصال و انفصالست
وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
اگر عالم ندارد جز وجودی / خیالی گشت هر گفت و شنودی
چه بحرست این که علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

تو ثابت کن که این حکم از کجا است / وگرنه کار عالم وارگونه است
بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفر است وگرنه چیست برگوی
چه خواهد از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال
به گویی گر گزاف الجمله گفتند / نه در وی هیچ تحقیقی نهفتند
چه چیز است آنکه او را کل درست است / طریق رفتن آن جزو چون است
شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد از حال او حالی در افواه
درین مجلس عزیزان جمله حاضر / برین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مردی کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خردگیها در پذیرند
همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا به نادر
ز نثر ارچه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم / چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / در آرد طوطی طبعم بگفتار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگرباره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم در عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات مجالی / نه پردازم در او از ذوق حالی
که وصف آن بگفت و گو محال است / که صاحب حال داند کین چه حال است
ولیکن بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین

همین این شود در رشته اسرار | در آمد طوطی طبعم بگفتار
بعون فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در ساعتی چند
از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز | نهادم نام او را گلشن راز
دل از حضرت چو نام نامه درخواست | جواب آمد بدل کاین گلشن است
چو حضرت کرد نام نامه گلشن | شود زو چشم دلها جمله روشن

نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر
مرا گفتی بگو چبود تفکر | کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور | نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل دل باشد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون

دگر باره ازو چون نیست تایید | هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن | چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله
محقق را که از وحدت شهود است | نخستین دیده بر عین وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید | بهر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید | پس آنگه لمعه‌ای از برق تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود | ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب | از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس | گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل | فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی | شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست　　نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان　　حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل　　نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم　　بذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد　　بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی　　یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن رو　　برو از بهر آن چشم دگر جو
دو چشم فلسفی چون بود احول　　ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه　　ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر باطل　　که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمالست　　کسی کو را طریق اعتزالست
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر　　که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید　　بتاریکی درست از غیم تقلید
درو هر چه بگفتند از کم و بیش　　نشانی داده اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون　　تعالی شانه عما یقولون

کدامین فکر ما را شرط راهست　　چرا که طاعت و گاهی گناهست
در آلا فکر کردن شرط راهست　　ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل　　محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیاتست روشن گشته از ذات　　نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم بنور اوست پیدا　　کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد ذات حق اندر مظاهر　　که سبحان جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش　　که تاب خور ندارد چشم خفاش
در ان موضع که نور حق دلیلست　　چه جای گفت و گوی جبرئیلست
فرشته گرچه دارد قرب درگاه　　نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد　　خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور　　بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد　　بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست　　بتاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست　　نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک　　که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم　　جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش ... سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه می‌گویم که هست این نکته باریک ... شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلیست ... سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ... ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب ... توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید ... در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق ... کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل ... درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن کثرت از این وحدت پدیدار ... یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت ... ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی ... ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
تو چشم عکسی و او نور دیده ... بدیده دیده را دیده که دیده
جهان انسان شد و انسان جهانی ... از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
عدم آیینه عالم عکس انسان ... چو چشم عکس در وی شخص پنهان
چو نیکو بنگری در اصل این کار ... همو بیننده هم دیدست و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد ... و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آیینه می‌دان ... به هر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل برشکافی ... برون آید از آن صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست ... هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای هم چون فیل است ... در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد ... جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی ... درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدین خردی که آمد حبهٔ دل ... خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم ... گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته ... ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر ... ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال ... همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم ... نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل ... هزاران شکل می‌گردد مشکل
اگر یک ذره را برگیری از جای ... خلل یابد همه عالم سراپای
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر ... همو مرکز همو در دور سایر
همه سرگشته و یک جزو از ایشان ... برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس — ز جزویت بکلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر جنبند — که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان
تو از عالم همین نامی شنیدی — بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کان نیست پیدا — که یک روزش بود صد سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است — جهان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب هم بیندیش — که این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مثلهن زابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است — هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کین همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

۱۹۰

۷

لیس

چو خورشید جهان بنمایدت چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی — چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل — ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان به یک منزل نشسته — بدست عجز پای خود شکسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار — نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون — تو سرپوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجایز — که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند — چرا مردان ره آنان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یک زمان اندر مراحل — مشو همراه موقوف رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید انور — بود حس و خیال و عقل ره بر
بگردان زان همه ای راهرو روی — همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران در این راه — بیا تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوهی تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه به اسرا / تفرج کن همه آیات کبرا
برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه که خواهی / نمایندت همه اشیا کما هی
بنزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست
جوهر عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص / یکی زان فاتحه و دیگر اخلاص
کل نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که او مصباح شد در غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمان / چهارم آیة الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر

پس ازعن

پس از عنصر بود عالم سه مولود / که نتوان کردن این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
مشو محبوس ارکان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ذره تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیطست / که این چون نقطه و آن چون محیطست
برآید در شبانروزی کما بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور / چو مرکز گشته بهره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این عرش اعظم / کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدین سان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروجست / که او را نه تفاوت نه خروجست
حمل با ثور با جوزا و خرچنگ / برو بر شیر همچون خوشه او تنگ

دگر میزان و عقرب پس حمل زنست — زجدی بود دلو و حوت ای کاسنت
ثوابت گذارد بیت و قرارند — که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان را بسی نشست — ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جا — چهارم آفتاب عالم آرا
سیوم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ ادنی نشست دارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز — بقوس و حوت گشت ای آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت کشور — عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب با راس شد بین عقده بر زیر
قمر را بیت و هشت آید منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از روی نجوم اینجا بیانست — ز تقویم عزیزی لو علیم است
اگر در فکر کردی چیز کامل — برآیینه نه گوئی هست باطل
کلام حق همین ناطق بر آنست — که باطل و بیش از راه یقینست
وجود شبه دارد حکمت نام — بهانه در وجود شب و بهرام — که بنمود
ولیکن چون نگری در اصل این کار — فلک را همره اند رسم چهار
منجم چون از آن بی نصیب است — اثر لو بده که در شکل عجیب است

اینه

نمی بینند مر این چرخ مدور — ز حکم و امر او گشته مسخر
تو گویی هست این افلاک دوار — بگردش دایما چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانای داور — زآب و گل بنا بنهاد پیکر
هر آنچه در زمان و در مکانست — زیک استاد وز یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جا و سیر و لون و اشکال — چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و گه در اوجند — گهی بنهاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش — ز شوق کیست او اندر کشش
همه انجم برو گردان پیاده — که بالا و که شیب او فتاده
عناصر آب و باد و آتش و خاک — گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش — که نه دارای بلندی پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز
بمیل غیر هر یک در ذات و صورت — شده یک جزو در جسم مصور
موالید سه گانه گشته زایشان — جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه — ز صورت گشته فرع صوفیانه
همه از حکم و امر فرد داور — بجا استاده و گشته مسخر

جدا از قدر خاک او فتاده / نجات از مهر [illegible] استاده
فروغ جان نور از صدق و اخلاص / به انقطاع نوع و جنس و اشخاص
همه زو جسم داور کرد و اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار
به اصل خویش بهره بین بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش بین بین / هر آنچه آید به آخر پیش بین بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک / از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی / و زو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین

ببین آن نیستی کو عین هستی است / بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی بر هوا از جهد و سمات
از آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح در رباطات
حکیمان کاندر آن گشتند حیران / فرومانده ز تشریح ابدان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار / به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است / معاد و مبدا هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم
به مبدا هر یکی زان مصدری شد / به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم برون شد / وگرچه در معاش از در به در شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت / به تست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر / بدینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد [illegible] کن
دگر کردی سوال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هستی مطلق آید در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین / تو او را گفته در عبارت من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح می باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رویت
نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماید نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست / که آن بر بسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطه وهمی است بر عین / چو صافی گشت عین تو شود عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگر چه دارد آن چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
مسافر چون بود رهرو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست
دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت — پس از وی شد بحق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم — درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب — بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت — وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت در نهایت — مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد — از آن راهی که آمد باز گردد
کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم — شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویش یابد رهایی — چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج — در آید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر به اول — در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت سرای محبوب گردد — بحق پنهان رسد مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش بانجام — که با آغاز گردد باز انجام
کسی مرد تمام است کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگه که ببرد او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان — شده جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشت موصوف / بعلم و زهد و تقوی گشت معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گهی خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفت افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار / بران کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم
چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد / که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است / ازیرا در میان نور غرق است

بدست او چو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست — وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر — مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ازو عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف آخر — شناسا پیدا آید عارف آخر
کسی بر سر وحدت گشت واقف — که واقف گشت او بر سر مواقف
دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت — و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک — برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب — مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شوی او اندر آید — بتو بی تو جمال خود نماید ۵

موانع چون درین عالم چهار است — طهارت کردن از وی هم چهار است
کسی کو از موانع گشت محجوب — به لا بر نقش کرد این جایگاه
درون جای محمود او مکان یافت — ز بی سمع و بی بصر لسان یافت
ز هستی تا بود باقی بر و شین — نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور — درون خانه دل نایدت نور
نخستین پاکی از احداث و انجاس — دوم از معصیت وز شر وسواس
سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است — که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر — که اینجا منتهی می‌گرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات — شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یک چیز
اگر معروف و عارف ذات پاک است — چه سودا در سر این مشت خاک است
بلی بر نعمت حق ناسپاسی — که تا حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید — برای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام و حال فطرت / که از وی باز دانی اصل فطرت
الست بربکم ایزد که را گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
اگر این نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش / ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را در آغاز / در اینجا هم توانی دید هم باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / بخوان ای دوست لا اهدی و قرآن
ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و سبز و سرخ و زرد و گلگون / نباشد نزد او غیر از سیاهی
نگر تا کور مادرزاد و حال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو دانستی برو با خود بپرداز
چو با هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن

بزد

تو بی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی
کرا این لفظ ناطق انا الحق / چگویی هرزه بودن آن محقق
انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دائم / بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که عالم جز یکی نیست
روا باشد انا الله از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از حیز جهات شد ... انا الحق اندر او صوت صدا شد
شود در وجه باقی غیر هالک ... یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد ... ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد ... نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است ... که در وحدت دویی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است ... نه هر چه آن نماید عین بود است
بنه آیینه اندر رو برابر ... در آن بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ... نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین ... ندانم تا چه باشد سایه من
عدم با هستی آخر چون شود ضم ... نباید نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ... چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری ... تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست ... بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب ... بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام ... وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم ... چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق

جز از حق نیست دیگر هستی الحق ... هو الحق گو و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن ... نه بیگانه نه خود را آشنا کن
چرا مخلوق را گویند واصل ... سلوک و سیر او چون گشت حاصل
وصال حق ز خلقیت جدایی است ... ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان بر فشاند ... بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است ... که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آنکو گشت واصل ... نگوید این سخن جز مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب ... چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید ... وز او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه ... بگویی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن ... به واجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین ... عرض چه بود که لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین ره کرد تصنیف ... بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولا چیست جز معدوم مطلق ... که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولا در قدم نیست / هیولا نیز با او در عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

به بین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجود است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساری است / تعینها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهو است و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا / به امر حق فرود آید به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود افتد شود ترکیب با هم

کند گرمی دگرره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و نم ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار

شود طفل و جوان و کهل و پیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک در خاک

همه اجزای عالم چون نبات اند / که یک قطره ز دریای حیات اند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان گردد آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

من و مائیست وحدت لیک پرخون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول / کزو شد این همه اشیا ممثل

خیال و عقل و نفس و چرخ و انجم / جهان یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد به یکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است / چو غیر از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان / بگویم یک به یک پیدا و پنهان

تنافی کلی و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن است کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نیست اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو سافل / تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
جو تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گویی که شیطان همچو من کیست
وزان گویی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر تو زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست / همه این آتش شومی ز هستیست

کرامی

که امین اختیار ای مرد جاهل / کسی کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود / چه گویی اختیارت از کجا بود
کسی را کو وجود از خود نباشد / بذات خویشتن نیک و بد باشد
که را دیدی تو اندر هر دو عالم / که یکدم شاد و نایافت بی غم
که را شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب
هر آن کس را که مذهب غیر جبرست / نبی فرمود کو مانند گبرست
خیال گبر زد آن اهرمی گفت / همی نادان و احمق آدمی جفت
بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرد مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین
یکی هفصد هزاران ساله طاعت / بجا آورده و داده طوق لعنت نست
یکی از معصیت نور و صفا دید / چو توبت کرد نام اصطفا دید
عجبتر آنکه او از ترک مامور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
وان دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون

حجاب کبریای لاابالیست — منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل — که آن یک شد محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون — نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاییست — نه علت لایق فعل خداییست

سزاوار خدایی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است — نه زان کو را نصیب اختیار است

نبودش هیچ چیزی هرگز از خود — پس آنگه میپرسندش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مامور — زهی عاجز که گه مختار و مجبور

نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است — نه جور است اینکه محض لطف و فضل است

بحکمت زان سبب تکلیف کردند — که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شدی تو — بیکبار از میان بیرون شدی تو

بکلیت رهایی یابی از خویش — غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده — بتقدیرات یزدانی رضا ده

چه بحر است این که علمش ساحل آمد — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار — برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است — غلاف در او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل — ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید سر افراز — برآید بر سر دریا دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا — فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند — شود هر قطره باران یکی در

بقعر اندر رود غواص دانا — وزو آرد برون لولوی لالا

صدف بشکن برون کن در — بیفکن پوست مغز نغز بردار

شهوار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاده در دست — نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش — بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علم است کان کار از دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این چون غرب و آن گویی چو شرق است
وزان جا باز دان احوال اعمال / به نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / بگو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اعداد / همی هفت آمد آن اعداد اضداد
بزیر هر عدد سری نهفته است / وزان درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست کردار است و گفتار / کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانست / که از افراط و تفریطش کرانست
میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط ذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزا و ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

اگرچه هر یکی خود جا معین است / شعاع نور بر روی زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خود هست / کواکب گرم و سرد و خشک و تر هست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سبز و سرخ و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز جنبش نفس گویا گشت ناطق

نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می‌پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با تیغ نطق آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است خوانندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می‌نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین و حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل وین باژگون است

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

ز آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را جزو هستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آمد / کثیر از روی وحدت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العینی / عدم گردد که لایبقی زمانین

دگرباره شود پیدا زمانه / بهر لحظه زمین و آسمانه

بهر لحظه جوان کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشر است

در او چیزی دو ساعت می‌نپاید / در آن لحظه که می‌میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم العمل آن یوم دین است

ازین تا آن بسی فرق است زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال　　نگر در ساعت و روز و مه و سال
اگر خواهی که این معنی بدانی　　ترا هم هست مرگ و زندگانی
دوم دیگر ممات اختیاری　　سیوم مردن مر او را اضطراری
جهان را نیست مرگ اختیاری　　که آن را در همه عالم تو داری
ز هر چه اندر جهان در زیر و بالاست　　مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون توست یک شخص معین　　تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است　　یکی هر لحظه آن بر حسب ذات است
ولی هر لحظه میگردد مبدل　　در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا　　ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست　　حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست　　نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت　　بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد　　حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا　　تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین　　ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق　　همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد　　زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد عالم جان　　که تو در خویشتن بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست　　بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد　　لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم　　چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است　　اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض و فضل حق تعالی　　بود از شأن خود اندر تجلی
ولیکن چون گذشت از طور دنیا　　بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی در ظهورست　　دو عالم دار و از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست　　مر آن دیگر ز عند الله باقیست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر　　در اول مینماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن　　بجای کان بود سیر اماکن
هر آنچه هست بالقوه در آن دار　　بفعل آمد درین عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت صادر　　بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر　　شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد　　بمدت میوه‌ها خوشبو گردد

ازان اموخت انسان منتها را / وزان ترکیب کرد اندیشها را

همه احوال و افعال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکسان و روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت

همه پیدا شود انجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرایر

دگرباره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

نفس چون مرتفع گردد درینجا / نماید در نظر بالا و پستی

نماند مرکب تن در دار حیوان / نبات و جانور با هر دو جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند از نور حق بر تو تجلی / ببینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت

بهشت و خلد و حورا را چه سنجد / که بیگانه دران خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از ان می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

ز پی هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / یکی بنده شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که آن هستست و باقی دایما نیست

چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران

وجود از روی هستی لایزالست / عدم موجود گردد این محالست

همه آنست این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست

نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل این را ازان آخر جدا کن

چه شک داری درین کار اثباتست / که وحدت را دوی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا از بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد
چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال
بر انچیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون چشم و خال و خط و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف این معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
بر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می باش ساکن
درین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالت / فنا و سکر و پس دیگر دلال است
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشم اوست دلها جمله مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی فزاید

دم از مردمی دلها نوازد / دمی بیچاره کانها چاره سازد
بشوخی جان نهد در آب و در خاک / بدم دادی زنخ زان آتش پاک
ازان هر غمزه دام و دانه شد / وزین بهر کسی بیگانه شد
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
ز غمزه میدهد مستی بغارت / ببوسه میکند یارش عمارت
بغمزه چشم او دل می رباید / ز عشوه لعل او جان می فزاید
گر از چشم و لبش خواهی کنار است / گر این توبه کنی آن توبه زار است
بغمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر دمی جانی نوازد
ازو یک غمزه و جانی ازو ما / وزو یک بوسه و استادن از ما
ز لعلش بالبش شد حشر عالم / ز نفخ روح شد شکل گل آدم
چو از چشم و لبش آمد بگردید / جهانی مست [illegible] گردیدند
نیابد درد و چشمش چاره هستی / در و چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستیست با خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین گفته صدا شگفت / که لا تصنع علی عینی چرا گفت
حدیث زلف جانان دل درازست / چه شاید گفت از وی چه جای رازست
چه می پرسی حکایت زلف [illegible] / [illegible] زنجیر می بینی

زنری

ز دست آن لب که شیرین و نوش / سر زلفش در افکنده ز جا هوش
گلی بر راستی زان گشته طالب / ورا در پیش آمد راه طالب
همه دلها ازو بسته مسلسل / همه جانها ازو باشد مقلقل
معلق صد هزاران دل بهر مو / نشد یک دل برون از حلقه او
اگر زلفین مشکین بر فشاند / بعالم در یکی کافر نماند
چو آدم مست میشد خسته او / بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر بر بسته شد زلفش چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن روی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام / طمع روز آورد گاهی کند شام
ز رو [illegible] روبه کرد / بسی بارش بهانه بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر / که دارد بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانه / که خود سالک نمی گردد زمانه
ازو هر لحظه کار ما سر کرد در خم / ز جان خویشتن دل برکنم هم
ازان گردد دل از زلفش مشوش / که دارد روی و ساده ار آتش
رخ ای ما مظهر حسن صفاست / مراد از خط خوبان [illegible]
رخش خط را شد اندر لوح [illegible] / که از ما نیست بر وصل جو برو [illegible]

خط آمد سبزه‌زار عالم جان ... از آن کردند نامش دار حیوان
ز تاریکی زلفش روز و شب جو ... ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی ... بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک ... بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز داند کار عالم ... ز خطش باز خواند سرّ مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید ... دل من روی او در خط نکو دید
مگر رخسار او سبع المثانیست ... که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر مویی از آن باز ... هزاران بحر علم از عالم راز
ببین مرآت قلب و عرش رحمان ... ز خط و عارض زیبای جانان
بر آن رخ نقطهٔ خال بسیط است ... که اصل مرکز و دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم ... از او شد خط نفس قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباهست ... که عکس نقطهٔ خال سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست ... کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نیاید هیچ کثرت ... دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست ... و یا دل عکس خال روی زیباست
دل اندر روی او یا اوست در دل ... بمن پوشیده گشت این کار مشکل

دل ار عکس است این یا دل عکس آن خال ... چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست ... گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست ... گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است ... گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک ... گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار ... شراب و شمع و شاهد را طلبکار

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست ... که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع و شاهد ذوق و عرفان ... ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ... بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد ... شراب و شمع او نور شجر شد
شراب و شمع و شاهد نور اسرا ... ولی شاهد همان آیات کبرا
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ... مشو غایب ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی ... مگر ز ذات خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند ... وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است ... پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی خور ز جام وجه باقی ... سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدودست / چه خود را بیند اندر وی چه سودست
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی در وی افتاد
جهان بر تو شکل حبابست / حبابش اولیا را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
ملک سرگشته از وی در تکاپو / هوا در دل به امید یکی بو
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / ز جرعه ریخته دردی در این خاک
عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاده در خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان یافت / ز تابش جان افسرده روان یافت
جهانی خلق از او سرگشته دائم / ز خان و مان خود برگشته دائم

یکی از

یکی از نیم جرعه ناقل آید / یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار / می و میخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادلی رند سرافراز
درآشامیده هستی را به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامنی اندر خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفر است اگر خود پارسائیست
خرابات از جهان بی‌مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست
نشانی داده‌اند اندر خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را نه کسی را باز یابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
به بوی دُردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده به دُردی جمله یکباک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن افراز
گهی از سرخ رویی بر سر دار / گهی از روسیاهی رو به دیوار
گهی اندر سماع از شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده / مدد وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده‌ای سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل رفته / ز هر چه دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفرست ورنه چیست برگوی
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی / بود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو عیان / تفاوت نیست اندر خلق جهان
نظر کردم بدیدم اصل این کار / کسان خدمت آیند عقد زنار
نباشد اهل دانش را توکل / نه هر چیزی که بر حرف اول
میان در بندد چون مردان هر کس / درآور زمره او فهو بعیدست
بر خویش علم و چوگان عبادت / ز میدان در رباکوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است اموال
نباشد بی پدر انسان زیرکی / مسیح اندر جهان بشنو اشارت
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسناد کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست / خوان کبر و ریا و عجب و هستیست
ز ابلیس لعین بی شهادت / شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوار آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گاه در کام
همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پس تو / بدو لیکن نه پنهان سازی تو
کرامات تو گر در خودنمائیست / تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلقست زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکره نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار
بجمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کرده ز ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / ازین گشتند آخر مختلف حال
نگر دجال اعور تا چگونه / فرستادست در عالم نمونه
خر او را که نامش کرد هر کس / نمونه باز بین ای مرد حساس
خرانا بین همه از ننگ آن خر / شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواهد قصه آخر زمان کرد / بجدین جای از این معنی گذر کرد
ببین اکنون که بود و [illegible] شد / علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میان جز نقش آزرم / نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم واژگون گشت / اگر تو عاقلی بنگر چگون گشت
کسی کز باب طرد و لعن و مقت است / بدو میگویند اکنون شیخ وقت است
خری میگشت آن فرزند طالح / که او را به ز یا بچه صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری کو در رهی هست از تو ابتر
چو او لاف تولا است منا البر / چگونه پاک گرداند سراسر

دگر دارد نشان تا بخور نور — چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای نیکبخت است — چو میوه زبده و سر درخت است
ولیکن شیخ دین گردد اگر او — نداند نسبت آید بهر نیکو
مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی گردد گهی کار — به بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم — که دارم لیکن از آن عار دارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار — خموشی بهتر از شهرت بصد بار
دگر باره رسید الهامم از حق — که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک — همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم — چنین باشد جهان والله اعلم
ولیک از صحبت نااهل بپرهیز — عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت — عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم — خلاص از ورطهٔ تقلید دیدم
حیات قدس وحدت در جهانست — که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله

ز روح الله پیدا گشت این کار — که از روح القدس آمد پدیدار
اگر گردی خلاص از نفس ناسوت — درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کز تجرد چون ملک شد — چو روح الله بر چارم فلک شد
بود محبوس طفل شیرخواره — بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلاست — تو فرزند و پدر آبای علویست
ازان گفتست عیسی گاه اسرا — که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو — بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز — جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار — که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن — بحق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد — فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت — ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه — نسبها جمله می‌گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد — یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان بنوعت بایدت زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کردی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم چیست / از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادرشان رفیقند
ز کوی جد اگر یکدم نشینی / چه گویم راز ایشان ما چه بینی
همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کینها ریشخندست
بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
ز سوزن نیست الا مایه غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
حقیقت شو ز هر قید و مذاهب / درا در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیرست / اگر در مسجدی آن عین دیرست
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس کن تا باز رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفرست آن کز او ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
بترسازاده ده دل بیکبار / مجرد شو ز هر اقرار و انکار
بت ترسابچه نوریست ظاهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله جانها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که او از یک نغمهٔ خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دوصد هفتاد ساله
وگر در مسجد آید در سحرگاه / نه بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست و مخمور / فقیه از وی شود بیچاره مستور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مومن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر … بر او دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجر داشت … ز عجب و نخوت و تلبیس بسیار داشت
در آمد از درم آن شیخ ناگاه … مرا در خواب غفلت کرد آگاه
در رویش خوبت آن جانی من … بر او دیدم که تا خود بین نشستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی … بر آمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس … ببر شد عمرت اندر ننگ و ناموس
ببین تا علم و زهد و پندار داشت … ترا ای نارسیده از که روا داشت
نظر کردن بر درویش هم صحبت … همی ارزد به هزاران سال طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرا … مرا از خویش بیگانه اندم سراپا
سیه شد روی جانم از خجالت … ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی خور شید … چو ببریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد … کز آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می وحدت بنوش … نقوش کثرت هستی فرو شو
چو نوشیدم من آن پیمانه پاک … در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نیستم در خود نه هستم … نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سر خوش … گهی چون زلف او باشم مشوش

گه از خوی خود در گلخنم من … گه از روی او در گلشنم من
از آن گلشن گرفتم شمه باز … نهادم نام او را گلشن راز
مرا از راز دل گلها شکفته است … که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست … عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن به چشم دل یکایک … که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق … مصفا کرده در علم دقایق
به چشم منکری منگر در او خوار … که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست … شناسایی حق در حق شناسیست
غرض زین جمله آن کز من کند یاد … عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم و پایان … الهی عاقبت محمود گردان

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب
بتاریخ پانزدهم شهر جمید الاول
سنه ۱۰۳۲ در فتح نگر ملک عنبر

از قلم شکسته رقم خاکسار اهل الله
محمد داود کشمیری

بسم الله الرحمن الرحیم
بنام جهان دار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده

بسم الله الرحمن الرحیم

اعلم ان الوصول الی الله ثلثة انواع اولها الوصول الی الله هو الخروج
عن افعال البهیمیة وهی تزکیة النفس وثانیها الوصول مع الله هو الخروج
عن صفات حق بتجلیة روح وثالثها وصول فی الله سیر در جمع محض
ذات صرف وجود مطلق ای عزیز طالب را باید که از صفات
خود فانی شود تا بصفات الله متخلق گردد و درخت خودی برکند
و تجلیات واجب الوجود مشاهده کند ففی کل شیء آیة تدل علی
انه واحد کما قال الله تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن ای
عزیز طالب را باید که کشتی فنا بشکند و محو قبل ان تموتوا گردد
و در دریای هویت سیر کند کما قال الله تعالی شهد الله انه لا
اله الا هو قاعده علم بدین نوع است که چون الا هو آید همه موجودات
را لا هو کند و الا هو در قصورات ثبوت کند دل خود را از
انوار وحدانیت جلوه دهد و سر خود را در اسرار الوهیت میسر
میسر گرداند الانسان سری وانا سره و تاج اخلاص بر سر نهد و کمر
بند حضور در میان بندد و بر مرکب عبادت سوار شود و تا ربقه

عبودیت

1

عبودیت در دست گیرد و در میدان وحدت اسب تازد
تا در مقام احدیت بسر کمال الله تعالی قل هو الله احد ای عزیز
طالب را باید که دل خود را باب توحید پرورش دهد و روح
خود را از انوار ظهور حق منور گرداند و در دریای تجلیات
صانع غواصی کند تا لوای الانسان سری وانا سره بدست آرد زیرا چه
روح را جا باشد و درون جان سری است انرا جانان میگویند
آن مقام از ان محبوبیت بلکه عین محبوبیت و یاد کردن
حق بر سه نوع است اول بزبان دویم بدل سیوم بسر و در حدیث
قدسی آمده که ان فی الجسد ابن آدم لمضغة وفی المضغة قلب
وفی القلب فواد وفی الفواد ضمیر وفی الضمیر نور وفی النور سر
وفی السر انا ای عزیز طالب را باید که شهر انانیت را براندازد و عمارت
کند و از بیخ برکند تا شهر دل آبادان گردد زیرا چه شهر انانیت
را شهر نفسانیت میگویند و شهر دل را شهر روحانیت میگویند
پس طالب را باید که شهر روح خاطر را آبادان کند تا از نفس و شیطان
خلاص یابد و تزکیه حاصل کند و نیست و بی را از قلب دور
سازد و ناسوت یگانه در کوشد و در سراپرده محبت در آید

تا محرم اسرار محبوب کردد کما قال الله تعالی الانسان سری وانا سره
و شراب محبت حق بنوشد و همیشه در سکر مشاهده حق باشد
کما قال الله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله سمیع علیم قال علی ابن
ابی طالب علیه السلام ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه قال
الله تعالی والذین امنوا اشد حبا لله ای عزیز طالب را باید که اعتقاد
قالب بر مطلق تصور کند و در اقوال و افعال و احوال و در حرکات
و سکنات و در خوردن و آشامیدن و خفتن و بیدار بودن
در همه حال مع الله باشد کما قال الله تعالی و هو معکم اینما کنتم و در
حدیث قدسی آمده است که هم عندی لا یشم العوام و هم عندی
کنوم العروس عبدی ما تضیع عزی انت محفوف بحر ای عزیز
طالب را باید که در اقوال و افعال و احوال استقامت کند طالب را
نفی علی حقیقت قایم کند و بداند که لا فاعل الا هو و دایم در و رابطه
انس قرب کرد کما قال الله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید
ای عزیز طالب را باید که زبان خود را در ذکر الله دارد و در دل خود
هیچ جز راه نه هر مهمان ذکر و هیچ حکایت و شکایت
طالب را نباشد مگر توجه الله خواهی که نرنج صحبت اغیار

بر کن صبح و شام بذکر الله چنان مشغول شو که از خود فنا کردی
قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا
انعکاس با این و ا را کرد و عاشر تا هر دو کون ملک تو اکنون منظر
ای عزیز طالب را باید که همه اعضای خود بذکر الله تعالی صبح و شام
چنان مشغول کند که در هر موی زبان یابد و دل خود را در
احاطت یاد حق مستغرق کند و روح خود را در تصورات تجلیات
حق بینا گرداند و سر خود را با نور منیر گرداند تا ذکر اعضای
خود و کل منظورات بشنود و با همه اشیا ذاکر شود و چون
بعنایت الله ذاکر بذکر الله فانی شود پس جای ذکر همان گور
بماند من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد از این من دیگرم تو دیگری قوله تعالی فاذکرونی
اذکرکم ای طالب کرا گویند الطالب هو المستغنی عن الدنیا
و ما فیها و مقام دیگر الطالب هو المستغنی عن الدنیا و الاخرة
و ما فیها و مقام سیوم فهو الطالب مستغنی عن ذاته قال النبی
صلی الله علیه و اله و سلم الدنیا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة
حرام علی اهل الدنیا و هی حرام علی اهل الله هذه بلغ الطالب

ای عزیز طالب را باید که دل خود را با انواع معرفت حق بینا گرداند و
بینایی خود در مشاهده حق صرف کند و دایم در مشاهده باشد
و بداند که مشاهده حیث المشاهده رویت الشیء التجلی الرحمن
هو المخلوقات کلها قوله تعالی والله علی کل شی محیطا ای عزیز میداند
که زهد حیث الزهد ترک الدنیا و ترک الدنیا راس کل عبادة
و حب الدنیا راس کل خطیئة و تقوی حیث هو ترک ما سوای
الله زیرا که من له المولی فله الکل انان که هر دو کون بکلی نمی بند
انان دم از محبت و بینائی زنند   گر طالب مایی مطلب هیچ مراجو
از ما قدمی جو تراجمله مراد است   ای عزیز میداند که فنا حیث
الفنا هو الخروج عن صفاته طالب را باید که در عالم موجودات
دل خود را بینا گرداند و خود را موجود نه بیند زیرا چه کل مخلوقات
متجلی بتجلیات واجب الوجود است ای عزیز بدانکه وجود
سه اند و بقول چهار اند واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود
و چهارمین جایز الوجود آنچه او را هستی لازم باشد و نیستی ممکن
نباشد از او واجب الوجود خوانند و آن خدای تعالی است و آنچه
او را هستی و نیستی هر دو ممکن باشد از او ممکن الوجود خوانند و آن

ما سوای الله است و آنچه او را هستی ممکن نباشد و نیستی
لازم باشد از او ممتنع الوجود خوانند و آن از امور محالات است
و جایز الوجود آن را میگویند که ابتدا او و انتهای او در علم در آید
عزیز طالب را باید که اوقات را همه با خدا صرف کند و کل انفاس
در یاد حق گذراند انفاس را پس دارد اگر مرد عارف است
تا هر دو کون ملک تو گردد بیک نفس دنیا را از دل خود دفع کند
و زبان خود از ذکر و حدیث دنیا پاک سازد تا بمقام محبت
رسد ای عزیز باید دانست که هر چه وجود اصل است هرگز
معدوم نمیگردد و هر چه در اصل معدوم است هرگز بوجود
مقرون نگردد ای عزیز میداند که فنا حیث الفنا هو الخروج
عن ذاته هو لا فی علی الوجود الا الله اذا بلغ الطالب
فی هذه المنزلة فلا یبقی بقاء الا هو ای عزیز طالب را باید که خود
را مخلوق و مقدور و مامور و مرزوق حق بداند و بر حکم احکم
الحاکمین راضی و مسرور و خود را برضا و ارادت حق تسلیم
زیرا که حکم و ارادت و رضای خالق بر مخلوق مختلف است
چنانکه گاهی مسرور و در قسمت و گاهی بر حزن از اینها هر چه

بر سر بجان بستانند و بران قانع باشند تا آنکه مقام مع الله روزی
شود و در مکتوب سید جمال علوی نوشته است که ارادت را
من دون الله داشتن شرکست و ان تمسک الله بضر فلا
کاشف له الا هو ای عزیز بدانکه اکل و شرب طالب سه گونه است
اول اکل در شریعت دویم در طریقت سیوم در حقیقت
اکل شریعت آنست که هرچه بخورد در یاد حق بخورد و
اکل طریقت آنست که هرچه خورد در فکر و تصورات ذات
خود بخورد و اکل حقیقت آنست که در وقت اکل و شرب
در ذات خود مشاهده جمال حق کنند زیرا چه وجود هیچ
ممکن نیست الا حق اذا بلغ الطالب بهذه المنزلة لا موجود
الا هو ای عزیز طالب را باید که در کلمه لا اله الا الله چنان استغراق
بحق کند که از خود فانی شود ای عزیز چون بعنایت الله بدین مقام
برسی هیچ چیز بر تو پوشیده نماند ای عزیز مومن کرا گویند
المومن له خمسة علامات اولها مرض و ثانیها حزن و ثالثها
مظلوم و رابعها حیرت و خامسها فقر و در حدیث آمده که ترک
دنیا واجب و طلب المولی فرض مومن را باید که هیچ مخلوق را

ناحق به دست و زبان مجروح نکند چنانکه حضرت پیغمبر صلی الله
علیه فرموده انه له التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و در
حدیث قدسی آمده که ابغض عبادی الی من عبد لخوف جهنم
وطمع للجنة قال النبی صلی الله الصلوة معراج المومنین پس باید
دانست که آن کدام صلوة است مومن را باید که از دنیا
وضو کند و از آخرت غسل و نفس خود را قربان سازد و در یای
فنا غوطه زند تا به بقا رسد و تکبیر و تحریم آنست که از ما سوای الله
بیرون آید و مومن را باید که در همه حال طلب ذات و محبت
او کند بدانکه طلب ذات از ارادت خود فارغ بودن است
ای عزیز بدانکه هر شی را معاوضه است و معاوضه ذات
باری تعالی ذات بنده است تا که از ذات خود فانی
نشود بذات الله نرسد زیرا چه فرمان بدین گونه است
دع نفسک تعال اول مومن را باید که خود را منظور حق
داند قوله تعالی الم یعلم بان الله یری فیه اشارت تعبد کانک تراه
فان لم تکن تراه فانه یراک پس بدانکه هو البصیر علی کل حال
ظاهر و باطنا سرا و جهرا در سکنات و حرکات و احوال و اقوال

وافعال بنده را حق تعالی میبیند و میداند قوله تعالی ان الله
بصیر بالعباد مراقبه دویم وهو الذی فی السموات والارض پس
ازین سموات مرادات والارض قالب را تصور کنند و بداند
که در قالب ارادت و قدرت و علم و خواست حق تعالی
محیط است باید که از ارادت و قدرت و علم و خواست
و حکم و امر خود بیرون آید تا مقام تسلیم و تمکین حق تعالی
روزی گرداند اعلم ان القران مکتوب من العاشق الی
المعشوق پس بدانکه قران کلام خداست و کتابیست
منزل سوی حضرت مصطفی صلی الله بیان عمل کردن همه
بدو و تبلیغ رسالت نمودن حق تعالی محبوب درگاه خود
گرداند و تاج عزت بر سر نهد و در حق او فرمان شد لولاک
لما خلقت الافلاک و لولاک لما اظهرت الربوبیت و متابعت
آنحضرت هم در قرانست کسی امروز خود را بقران
آراسته و شایسته رحمت کرد او کور شد و تاریک ظلمانی
و کسی که بخواند و بشنود و بران عمل نکند در حق ایشان
وعید است ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا

ونحشره یوم القیامة اعمی قال رب لم حشرتنی اعمی وقد کنت
بصیرا ای عزیز طالب را باید که مدام در ذکر الله باشد و از ذکر
غیر الله انقطاع اختیار کند تا استقامت بذکر الله روشن
گرداند و از خواطر نفس شیطانی خلاص یابد و لذات و شهوات
و حب دنیا کم کند تا لذت ذکر الله شیرین پس روز بروز
معرفت حاصل کند و با ذکر ملازمت ذکر بلا هو ما الذکر
هو الخارج عن ذکر ما سواء الله ای عزیز توبه عبارتست از
التوبة هو الرجوع الی الله ای لله امر الله وهو خروج عن
الذنوب کما قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله
توبة نصوحا طالب را باید که از تقصیرات و گناهان جمیع
باشرایط توبه کند و هفت اعضا خود را گرد عصیان
ننهد بعد از ان هر اقوال و افعال و احوال که صادر شود همه
حسنات باشد و توبه سالک راه حقیقت آنست که جسم و روح
خود را از حظوظ و لذت دنیوی پاک گرداند و دل خود را
از محبت ما سوای الله دور دارد تا که بسوی مقام علیین پرواز
نماید دیگر طالب را باید که از غیبت بحضور آید و ظاهر و باطن

حال خود را منظور و مقدور و مامور حق داند و از مرتبهٔ خود
بینی بیرون آید چنانکه گفته اند که اگر خود را بینی خدا را نه بینی و چون
طالب بمقام فنا رسد حق تعالی بعلم خویش علم الیقین و رویت
قلب روزی کند پس در ذات خویش و کل منظورات
مشاهدهٔ حق کند ای عزیز رویت است که طالب
از خود بحق آید و مرتبهٔ اعلا طلب نماید تا در سیر باز نماند
چنانچه مصطفی صلی الله علیه را در هر روزی هفتاد درجه ترقی
میشد سلطان انبیا از سیر باز نماند همچنان
طالب را باید که هر مقامی که پیش آید اقامت بران نکند
تا حق تسبیحه و تعالی بدرجه ذات رساند و رویت نیست
الملی هره بها الغزاء مع النفس ای عزیز الملی هره یعنی شب و
روز با نفس و شیطان غزا کردن تا از قید نفس و وسواس
شیطان خلاص یابد و بعضی گفته اند که الملی هره هو
قلة الاکل والقول والنوم والغناء والفقراء ای عزیز طالب را
باید که فنا و فقر اختیار کند و فقر یعنی احتیاج در اینجا
و نیاز و در نیاز طالب را باید که هر رنج و درد و مصیبت و بلا

که رسد از خدا حقیقی داند و بدل و جان بران اقبال نماید
بلکه بجان و دل مسرور باشد تا قرب الله روزی گردد
ای عزیز کمال نیاز در کمال بی نیازی حیثیت یعنی طالب را باید
که نیاز مراد خود داند بلکه از قسم خیر و شر هرچه در دنیا
واقع شود مراد خود انگارد والتمام

تمت

م

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی